

شاید این بار در کتاب‌ها...

رقیه ندیری

به دنبال نه به سمت مسجد سهله، نه در کوی سرداب مقدس که ورق به ورق کتاب‌ها را می‌دوم. «عقیری الحسان» را پشت سر می‌گذارم و این دو گوی قهوه‌ای سرگردان را از درخشش «نجم الثاقب» سرریز می‌کنم. می‌مانم تا ستاره جرعه‌های نور را بر مذاقم بریزد و اندیشه‌ام را به کشف و شهود برساند.

چله‌نشینی در همسایگی این واژه‌ها که رفته‌رفته به تو می‌رسند تمام دردها را کنار می‌زند و هیجانی فصیح را در رگ‌های مندرس آخرالزمان به جریان می‌اندازد. یادم می‌آید در حوالی این دویدن‌ها بر دامن کوهی از کلمات نفس تازه می‌کردم که در فراسوی جزیره‌ای خضرا نشاندۀ بودند. وقتی تو را پرسیدم از انگشت‌های اشاره به سمت جزیره قد کشیدند و مرا به سبز بردند. اما به گمانم تو نبودی و آن‌ها تنها تندیس تو را می‌پرستیدند. تندیس پیچیده در اوهام که تمام سکوت‌ها را به هم ریخت و مرا سردرگم‌تر از پیش در خودم به دام انداخت. به راستی مگر می‌شود تو را به سبز تبعید کرد و از هم‌نفس بودن با من گر گرفته دور نگه داشت؟

دست خیرتم را بگیر تا دوباره بایستم. از پشت این کتاب‌های سر به فلک کشیده بیرون بیا. می‌خواهم تو را به وضوح بشناسم تا وقتی از من نشانی‌ات را می‌پرستد زبانم بند نیاید. چه فرق می‌کند خیمه‌ات را در کجای این سیاره از مدار دور افتاده علم کرده‌ای. سماجی که می‌خواهد از خصوصی‌ترین رازهای زندگی‌ات سر دریاورد، شناخت نیست؛ هروله‌ای بیهوده است که به سراب می‌رسد و من از آن به ساحت مقدس خداوند پناه می‌برم.

باز به راه می‌افتم ولی این بار نادانی‌ام را به سوی کامل‌ترین کتاب آفرینش می‌کشانم. تا در سایه‌سار درختان معرفتش به اعتکاف بنشینم. هر از گاهی هم طبق‌های خرما و سیب و انار که از پدرانت به من می‌رسد اندیشه‌ام را به بلوغ می‌رساند و چشمان شب‌الودم را به نور عادت می‌دهد. باز در امتداد قاموس‌هایی که به تو می‌رسند خواهم دوید و نامت را از اهالی تمام فلات‌ها و کوه‌ها و دره‌ها خواهم پرسید.

چه ذوقی دارد وقتی شیرینی تو را برهمن‌ها و موبدها و کشیش‌ها به کامم بریزند. اما وقتی در دورافتاده‌ترین معابد هند «ویشنو» خوانده می‌شوی و هنگامی که اسطوره‌های ایران زمین به «سوشیانس» می‌رسد باید حواسم باشد که ممکن است دیگران تو را تعریف شده تکثیر کنند.

پس باید آن قدر بدوم که در من ظهور کنی و حقیقت نامت مرا از هر پرتگاهی در امان بدارد.

موافقی یا منتظر

محمدحسن قاطمی‌نیا

داشتم بین ماشینا راهی‌رو پیدا می‌کردم تا خودم‌رو به مسجد برسونم. چقدر شلوغ می‌شه شب‌های چهارشنبه و جمعه! خدایا شکر تو این همه آدم منتظر از دورترین جاهای ایران هر هفته خودشون‌رو به جمکران می‌رسوند.

«...یاوجیها عندالله اشفع لنا عندالله» این فراز دعای توسل چه نوای دلنشینی.

وقتی این همه جوون‌رو می‌بینی که یه‌جا جمع شدند و دستاشون به آسمون بلند شده، اشکاشون که جاری میشه ودعاشون که اوج می‌گیره دیگه تموم آرزوهای خودت یادت می‌ره انگار می‌خوای بری توی سیل این عاشقا و باهاشون همراه بشی و بگی: آقا بیا!

آقا! این همه جمعیت رو می‌بینی؟! همه منتظرند بیایی خاک پاتو سرمه چشمشون کنند.

فدای خال هاشمیت این همه منتظر برای آمدنت کافی نیست؟ تا کی چشم‌ها به در انتظار دوخته بشه؟ تا کی نبینیمت...؟

نکنه ما منتظر نیستیم... آره شایدم!

پس این همه آدم تو جمکران چی کار می‌کنه؟!

همه دوست دارند ولی منتظرا خیلی کمند... آره منتظر، تمام لذت‌ها بدون تو براش بی‌مزه است. زمین با همه وسعتش براش زندونه، آره حالا زوده من اسم خودم‌رو منتظر بزارم. خیلی زوده، پس من...؟!!

آره من موافق توام. چرا؟ چون بدون تو هم زندگی برام شیرینه، بدون تو هم نفس کشیدن برام سخت نیست، با این لذت‌ها می‌تونم خودمو یه‌جورایی سرگرم کنم.

البته اینم بگم با اومدن تو هم مخالف نیستیم. بیایی خوبه، موافقم، نه منتظرت.

*

قربون غربیت، قربون تنهاییت.

این اوج غربتته که آدمایی مثل من منتظر تند.

برامون دعا کن منتظر واقعی بشیم.